

با خودم می‌گویم:

«قصه‌ی بی‌سروته!»

من نباید در فکرش باشم.

حلت‌اش معلوم است:

بس که لاینقطع از مرده و از قاری

بس که لاینقطع از گور و کفن، مرگ و هزاداری

شاید

صبح تا شام سخن می‌گویند...

نه،

با کمی کوشش

از خاطره پاک‌اش خواهم کرد!»

اما

لحظه‌نی دیگر

این رؤیا

باز از نو!

لحظه‌نی دیگر و

پیمودن این راه دراز

از نو!

□

راستی را

مختوم

من به تقدیر و به پیشانی و این گونه اباطیل

ندارم باور

اگر از من شنوائی داری

می گویم

هر کسی قطره‌ی خُردی است در این رودِ عظیم

که به تنهائی بی معنی و بی خاصیت است،

و فشارِ آب است

آن ناچاری

که جهتِ بخشِ حقیقی ست.

ابلهان

بگذار

اسم‌اش را

تقدیر کنند.

□

حرفِ من این است:

قطره‌ها باید آگاه شوند

که به هم کوشی
بی شک
می توان بر جهت تقدیری فایق شد.

بی گمان نا آگاهی است
آن چه آسان جو را وامی دارد
که سراشیبی را
نام بگذارد تقدیر
و مقدر را
چیزی ندارد
که نمی یابد تغییر.

رود سر در شیب این را مفت خود می شمرد؛
رود سر در شیب
به همین نا آگاهی زنده ست
و به نیروی همین باور تقدیری
زنده و تا زنده ست.

این چنین است که ما هم - من و تو -
سرنوشتی این سان می یابیم:

تو

غمین و مایوس

می نشینی ساعت ها

سرِ سکو

جلوِ خانه ی تاریکات

غرقِ اندیشه ی بی حاصلی ی این همه سال

که چه بی هو ده گذشت؛

و من

این گوشه

در این فکرِ عبث

که بیابم جانی هم نفسی؛

غم گساری که غمی بگذارم با او

باری از دل بردارم با او.

و در این ساعت

رود

سرخوش از باورِ تقدیری ی آسان جویان

هم چنان در تک و در تاز است؛

که چنین باور

تا هست

عمرِ آن بهره کشِ قحبه دراز است.



آه، مختومقلی

من گه گاه

سردستی

به لغت نامه

نگاهی می اندازم:

چه معادل ها دارد پیروزی! (محشر!)

چه معادل ها دارد شادی!

چه معادل ها انسان!

چه معادل ها آزادی!

مترادف هاشان

چه طنینِ پُر و پیمانی دارد!

وای، مختومقلی

شعر سرودن با آن ها

چه شکوه و هیجانی دارد!

نه!

من نمی خواهم باشم
تنها
نوحه خوانی گریان. —

می بینی؟
کار من این شده است
که بیایم به اتاقام هر شام
و به خاموشیِ خورشیدی دیگر
کلماتی دیگر گریه کنم.

گاه با خود می گویم:

«سهم ما

پنداری

شادی نیست.

لوح پیشانیِ ما مهرِ که را خورده؟ خدا
یا شیطان؟»

باز می گویم:

«هر چند

دائماً مرثیه‌ئی هست که بنویسی

یا ضریبِ دردی

که دلالت را بچلانند در مشت‌اش،

و به هر حالی

هست

دائماً اشکِ غمی گرده‌شکن در چشم
که سراپای جهان را لرزان بنگری از پشت‌اش -

هرچند

نابه‌کارانی هستند آن سو
(چیره‌دستانی در حرفه‌ی «کت بسته به مقتل بردن»)
و دلیرانی دریادل این سو
(چرب‌دستانی در صنعت «زیبا بردن») -

همه جا هست اگر چند

(به خود می‌گویم باز)

پلِ متروکی بر بسترِ خشکِ آبی
در یکی جاده‌ی کم‌آمد و شد
که پسین منزل و پایانِ ره مردم دریادل باشد،
باز

زیرِ پل

دریا

از جوش نمی‌ماند

زیرِ پل

دریا

پُر صلابت تر می‌خواند.»

روزگاری

با خود

دردمندانه می‌اندیشیدم

که پیام از توفان‌ها نرسید

و نسیمی که فراز آمد از گردنه‌های صعب

بر جسدهائی بی‌هوده وزید -

به جسدهائی

آونگ

برامیدی موهوم -

لیک اکنون دیگر

مختوم

من هراس‌ام نیست

اگر این رؤیا در خوابِ پریشانِ شبی می‌گذرد

یا به هذیانِ تبی

یا به چشمی بیدار

یا به جانی مغموم...

نه

من هراس‌ام نیست:

ز نگاه و ز سخن عاری
شب‌نهادانی از قعرِ قرون آمده‌اند
آری

که دلِ پُر تپشِ نوراندیشان را
وصله‌ی چکمه‌ی خود می‌خواهند،
و چو بر خاک در افکندند
باور دارند
که سعادت با ایشان به جهان آمده است.

باشد! باشد!
من هراس‌ام نیست،
چون سرانجامِ پُر از نکبتِ هر تیره روانی را
که جنایت را چون مذهبِ حق موعظه فرماید می‌دانم چیست
خوب می‌دانم چیست.

۲۰ تیر ۱۳۶۰

جهان را که آفرید؟

«جهان را که آفرید؟»

«جهان را؟»

من

آفریدم!

به جز آن که چون من اش انگستانِ معجزه گر باشد
که را توانِ آفرینش این هست؟

جهان را
من آفریدم.»

«- جهان را
چه گونه آفریدی؟»

«- چه گونه؟
به لطفِ کودکانِی اعجاز!
به جز آن که رؤیتی چو من اش باشد
(تعادلِ ظریفِ یکی ناممکن
در ذُروه‌ی امکان)
که را طاقتِ پاسخ گفتنِ این هست؟

به کرشمه دست برآورده
جهان را
به الگوی خویش
بریدم.»

□

مرا اما محرابی نیست،

که پرستش من

همه

«برخوردار بودن» است.

مرا بر محرابی کتابی نیست،

که زیان من

همه

«امکان سرودن» است.

مرا بر آسمان و زمین

قرار

نیست

چرا که مرا

مَنْتِی در کار نیست:

نه من ام من.

به زیان تو سخن می گویم

و در تو می گذرم.

فرستی تپنده ام در فاصله ی میلاد و مرگ

تا معجزه را

امکانِ عشوه

بر دوام مآند.

نمی توانم زیبا نباشم...

نمی توانم زیبا نباشم
عشوه‌ئی نباشم در تجلی‌ی جاودانه.

چنان زیبای‌ام من
که گذرگاه‌ام را بهاری ناب‌خویش آذین می‌کند:
در جهانِ پیرامن‌ام
هرگز

خون

عریانیِ جان نیست

و کبک را

هراسناکیِ شرب

از خرام

باز

نمی‌دارد.

چنان زیبای‌ام من

که الله اکبر

وصفی ست ناگزیر

که از من می‌کنی.

زهری بی‌پادزهرم در معرضِ تو.

جهان اگر زیباست

مجیزِ حضورِ مرا می‌گوید. —

ابلهامردا

عدویِ تو نیستم من

انکارِ توأم.

نمی خواستم نامِ چنگیز را بدانم...

نمی خواستم نامِ چنگیز را بدانم
نمی خواستم نامِ نادر را بدانم
نامِ شاهان را
محمدِ خواجه و تیمور لنگ،
نامِ خفتِ دهنده گان را نمی خواستم و
خفتِ چشنده گان را.

می خواستم نام تو را بدانم.

و تنها نامی را که می خواستم
ندانستم.

۱۳۶۳

www.KetabFarsi.com

در جدالِ با خاموشی

۱

من بامدادم سرانجام
خسته

بی آن که جز با خویشتن به جنگ برخاسته باشم.
هرچند جنگی از این فرماینده تر نیست،
که پیش از آن که باره برانگیزی
آگاهی
که سایه‌ی عظیمِ کرکسی گشوده بال

بر سراسر میدان گذشته است
تقدیر از تو گدازی خون آلوده در خاک کرده است
و تو را
از شکست و مرگ
گزیر
نیست.

من بامدادم
شهر وندی با اندام و هوشی متوسط.
نسبام با یک حلقه به آواره گانِ کابل می پیوندد.
نامِ کوچکام عربی ست
نامِ قبیله‌ئی‌ام تُرکی
کُنیت‌ام پارسی.
نامِ قبیله‌ئی‌ام شرم‌سارِ تاریخ است
و نامِ کوچکام را دوست نمی دارم
(تنها هنگامی که توأم آواز می دهی
این نام زیبا ترین کلام جهان است
و آن صدا غم‌ناک ترین آوازِ استمداد).

در شبِ سنگینِ برفی بی‌امان

بدین رباط فرود آمدم
هم از نخست پیرانه خسته.

در خانه‌ئی دل‌گیر انتظارِ مرا می‌کشیدند
کنارِ سقاخانه‌ی آینه
نزدیکِ خانقاهِ درویشان
(بدین سبب است شاید
که سایه‌ی ابلیس را
هم از اول
همواره در کمینِ خود یافته‌ام).

در پنج ساله‌گی
هنوز از ضربه‌ی ناباورِ میلادِ خویش پریشان بودم
و با شغشغه‌ی لوکِ مست و حضورِ ارواحیِ خزانده‌گانِ
زهرآگین بر بالیدم

بی‌ریشه
بر خاکی شور
در برهوتی دورافتاده‌تر از خاطره‌ی غبارآلودِ آخرین
رشته‌ی نخل‌ها بر حاشیه‌ی آخرین خُشک‌رود.

در پنج ساله گی

بادیه بر کف

در ریگزارِ عریان به دنبالِ نقشِ سراب می‌دویدم

پیشاپیشِ خواهرم که هنوز

با جذبه‌ی کهربائی‌یِ مرد

بیگانه بود.

نخستین بار که در برابرِ چشمان‌ام هابیلِ مغموم از خویشتن
تازیانه خورد شش ساله بودم.

و تشریفات

سخت در خور بود:

صفِ سربازان بود با آرایشِ خاموشِ پیاده‌گانِ سردِ شطرنج،

و شکوهِ پرچمِ رنگین‌رقص

و داردارِ شیپور و ژپ‌رُپه‌ی فرصت‌سوزِ طبل

تا هابیل از شنیدنِ زاری‌یِ خویش زردروئی نبرد.

□

بامدادم من

خسته از باخویش جنگیدن

خسته‌ی سقاخانه و خانقاه و سراب

خسته‌ی کویر و تازیانه و تحمیل
خسته‌ی خجالت از خود بردنِ هایل.
دیری ست تا دم بر نیاورده‌ام اما اکنون
هنگامِ آن است که از جگر فریادی بر آرم
که سرانجام اینک شیطان که بر من دست می‌گشاید.

صفِ پیاده‌گانِ سرد آراسته است
و پرچم

با هیبتِ رنگین

برافراشته.

تشریفات در ذُروه‌ی کمال است و بی‌نقصی
راست در خورِ انسانی که بر آن‌اند
تا هم‌چون فتیله‌ی پُر دودِ شمعی بی‌بها
به مقراض‌اش بچینند.

در برابرِ صفِ مردم واداشته‌اند
و دهان‌بندِ زردوز آماده است

بر سینی‌ی حلبی

کنارِ دسته‌ئی ریحان و پیازی مشت‌کوب.

آنک نشمہ یِ نایب کہ پیش می آید عریان
با خالِ پُر کرشمہ یِ آنکِ وطن بر شرم گاهش
وینک رُپ رُپہ یِ طبل:
تشریفات آغاز می شود.

ہنگامِ آن است کہ تمامتِ نفرتِ ام را بہ نعرہ ای بی پایان تُف
کنم.

من بامدادِ نخستین و آخرین ام

ہابیل ام من

بر سکویِ تحقیر

شرفِ کیهانِ ام من

تازیانہ خورده یِ خویش

کہ آتشِ سیاہِ اندوہام

دوزخ را

از بضاعتِ ناچیزش شرم سار می کند.

در بیمارستانی که بسترِ من در آن به جزیره‌ئی در بی‌کرانه‌گی
می‌ماند

گیج و حیرت‌زده به هر سوئی چشم می‌گردانم:

این بیمارستان از آنِ خنازیریان نیست.

سلاطونیان و زنانِ پرستارش لازم و ملزومِ عشرتی
بی‌نشاط‌اند.

جذامیان آزادانه می‌خامند، با پلک‌های نیم‌جویده

و دو قلب در کیسه‌ی فتق

و چرک‌آبه‌ئی از شاش و خاکشی در رگ

با جاروهای پَر بر سرِ نیزه‌ها

به گردگیری‌ی ویرانه.

راهِروها با احساسِ سهمگینِ حضورِ سایه‌ئی هیولا که فرمانِ

سکوت می‌دهد

محورِ خوابگاه‌هائی ست با حلقه‌های آهن در دیوارهای

سنگ

و تازیانه و شمشیر بر دیوار.

اسهالیان

شرم را در باغچه‌های پُر گُل به قناره می‌کشتند
و قلبِ عافیت در اتاقِ عمل می‌تپد
در تشتکِ خلاب و پنبه
میانِ خرناسه‌ی گفتارها زیرِ میزِ جراح.

این جا قلبِ سالم را زالو تجویز می‌کنند
تا سرخوش و شاد هم‌چون قناریِ مستی
به شیرین‌ترین ترانه‌ی جان‌ات نغمه سردهی تا آستانِ مرگ
که می‌دانی
امنیت

بلالِ شیردانه‌ئی ست

که در قفس به نصیب می‌رسد،
تا استوارِ پاس‌دارخانه برگی امان در کف‌ات نهد
و قوتیِ مسکن‌ها را در جیبِ روپوش‌ات:
— یکی صبح یکی شب، با عشق!

□

اکنون شبِ خسته از پناهِ شمشادها می‌گذرد
و در آتش‌پزخانه
هم اکنون
دست‌یارِ جراح

برای صبحانه‌ی سرپزشک
شاعری گردن‌کش را عریان می‌کند
(کسی را اعتراضی هست؟)

و در نعل‌کشی که به گورستان می‌رود
مرده‌گان رسمی هنوز تقلاتی دارند
و نبض‌ها و زیان‌ها را هنوز
از تب خشم کویش و آتشی هست.

□

عریان بر میز عمل چاربندم
اما باید نعره‌ای برکشم
شرف کیهان‌ام آخر
هابیل‌ام من
و در کدوکاسه‌ی جمجمه‌ام
چاشت سرپزشک را نواله‌ئی هست.

به غریب‌ی تلخ
نواله را به کام‌اش زهر افعی خواهم کرد،
بامدادم آخر
طلیعه‌ی آفتاب‌ام.

اندیشیدن...

اندیشیدن
در سکوت.

آن که می اندیشد
به ناچار دم فرو می بندد
اما آن گاه که زمانه

زخم خورده و معصوم
به شهادت اش طلبد
به هزار زبان سخن خواهد گفت.

سحر به بانگِ زحمت و جنون...

سحر به بانگِ زحمت و جنون

ز خواب چشم باز می‌کنم.

کنارِ تخت چاشت حاضر است

— پیاتِ وَهن و مغزِ خر —

به عادتِ همیشه دست سوییِ آن دراز می‌کنم.

تمام روز را پکر
به کارِ هضمِ چاشنی چنین غروب می‌کنم،
شب از شگفتِ این که فکر

باز

روشن است
به کورِ چشمیِ حسودِ لمسِ چوب می‌کنم.

www.KetabFarsi.com

جنگ امروز از مادر نزاده‌ام...

جنگ امروز
از مادر نزاده‌ام

نه

عمر جهان بر من گذشته است.

نزدیک ترین خاطره‌ام خاطره‌ی قرن‌هاست.
بارها به خون‌مان کشیدند

به یاد آر،
و تنها دست آوردِ کشتار
نان پاره‌ی بی قاتقِ سفره‌ی بی برکتِ ما بود.

اعراب فریب‌ام دادند
برجِ موریانه را به دستانِ پُرپینه‌ی خویش بر ایشان در
گشودم
مرا و همه گان را بر نطعِ سیاه نشانند و
گردن زدند.

نماز گزاردم و قتل عام شدم
که رافضی‌ام دانستند.
نماز گزاردم و قتل عام شدم
که قِرمطی‌ام دانستند.
آن‌گاه قرار نهادند که ما و برادرانِ مان یک‌دیگر را بکشیم و
این
کوتاه‌ترین طریقِ وصول به بهشت بود!

به یاد آر
که تنها دست آوردِ کشتار
جُل پاره‌ی بی قدرِ عورتِ ما بود.